

7077 - لندن، برطانیہ
 ایم ایف ۹۶، لنگ ۱۰، لندن
 ۹۳۷، لنگ ۱۰، لندن
 ۰۲
 ۳۳۷ - لندن، برطانیہ
 028-800-333-333-0
 لندن
 ۱۶ - لندن، برطانیہ
 PER 4507, ATIS 4174
 ۹۳۷، لنگ ۱۰، لندن
 A.T. ۶۲
 ۳۳۷

رضا المیرزا کی

رہش

ریشہ
 ۱۹۲۱ء تا ۱۹۲۶ء
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ

ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ۰۵۲۲-۲۵۲-۰۰۹-۸۷۲
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ



ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ
 ریشہ المیرزا کی ریسرچ

0271 - 02771
 0271 - 02771
 ofoqbooks.com
 ofoqpublication
 ofoqpublication

باد گرفته است که بر آن وقت ز شمشیر بر خیزد ز بزمی که در آنجا است
و در آنجا که ز بزمی که در آنجا است و در آنجا که ز بزمی که در آنجا است
که آرام تری به جان آمدن تری به جان آمدن تری به جان آمدن تری به جان آمدن
گرداب و خشت تا که ایستاد
تا سینه تالت برنگی
و در آنجا که ز بزمی که در آنجا است

اسب‌ها از دور روز قبلش سم می‌کوبانند. سگ‌ها دندان به هم می‌سایند. شب‌ش گربه‌ها خرناس می‌کشند. کبوترها بی‌قراری می‌کنند و نصف شب تولانه در جا بال می‌زنند. قزل‌آلاها عوضی این که بالا بیایند، خودشان را رها می‌کنند در مسیر پایین دست رود. ماهی‌های آکواریوم اما همان جور مثل ابله‌ها با لب‌های‌شان بی‌صدا می‌گویند «یو» و از دهان‌شان حباب بیرون می‌دهند؛ من اما یقین دارم که مردها فقط ظرف می‌شکانند... نه از شب قبل، نه از دور روز قبل؛ از ماه‌ها قبل‌ش. شاید حتی از سال‌ها قبل‌تر... اصلاً از همان سال که ازدواج کردیم... از چند شب بعدش ظرف می‌شکاند. ماهی آکواریوم نبود که دهانش را یو کند... باید ظرف می‌شکاند دیگر. از مردی این قدر بُرده بود...

هیچ‌کدام درست نمی‌فهمندش. نه اسب‌ها، نه سگ‌ها، نه گربه‌ها و نه مردها. فقط می‌دانند قرار است اتفاقی بیافتد. برزخ می‌شوند و بدقلق. حوصله‌شان تنگ می‌شود. ته دل‌شان می‌دانند که قرار است اتفاقی بیافتد اما نمی‌دانند چه اتفاقی. ته دل‌شان می‌شود ماشین لباس‌شویی روی دور تند. بعد خشک‌کن راه می‌افتد و داغ می‌شوند... اما نمی‌فهمند. همین قدر می‌فهمند که بدشگون است.



وقتی علا آخرین سفال لالجین همدانم را سردست بلند کرد، فهمیدم

که قرار است خبری شود. زمین که خورد بهش گفتم:

- خیلی هم خوب شد. این آخرین یادگار اردوی معماری ما بود تودورهی دانش جویی! حالا دیگر هیچ خاطره‌ای نداریم که ببندمان به هم. فریاد می‌کشد:

- بده چینی بندزن بندش بزند... واردی که؟

زیر لب می‌گویم کار از بندزدن گذشته است. جلو می‌آید. با دستش می‌خواهد چانه‌ام را بگیرد. سرم را عقب می‌کشم. نه به خاطر ترس؛ به خاطر تماس.

- هان! بلند بگو تو که خیلی مردی!

می‌خواهم زیر لب بگویم همین مردی تو علا برای هفت پشت مان... بخت خوش می‌زند و در اتاق ایلیا باز می‌شود. از خواب پریده است. با لباس خواب گشاد پیچازی‌ش می‌دود سمت من:

- مالیا... مامان لیا...

می‌زند زیر سرفه. یک بار. دوبار... نفسش می‌گیرد. علا می‌دود دنبال اسپری. من مثل همیشه هول می‌شوم و فقط در آغوشم فشارش می‌دهم و می‌گویم «چه می‌خواهی بگویی؟» ایلیا پشت سرهم سرفه می‌کند. شکر خدا رنگش برنگشته است. اما نفسش جا نمی‌آید. با دستش یقه‌ی لباس خواب پیچازی‌ش را می‌کشد. خیال می‌کند لباس گلویش را فشار می‌دهد؛ خیال‌های کودکانه... علا ماسک اسپری تنگی نفس را روی صورت ایلیا چفت می‌کند. ایلیا خودش را پس می‌کشد. آرامش می‌کنم:

- چه می‌خواهی بگویی ایلیای مامان؟ نفس مامان؟

اشک تو چشم‌های قهوه‌ای‌ش جمع شده است. می‌گوید:

- مالیا... شماره‌ی یک!

می‌دانم که چیز دیگری می‌خواست بگوید. می‌برمش کنار دست شویی.

یاد گرفته است که برای شماره‌ی یک شلوار را تا نیمه پایین بکشد.

چراغ را روشن می‌کند و می‌دانم که تا چند دقیقه‌ی بعد هم در همان جا که آرام‌ترین جای خانه است، منتظر می‌نشیند تا بگویم:

- گرداب وحشت ناک ایلیا!

تا سیفون توالت فرنگی را بزند... بعد زیر لب چیزی بگوید مثل دریای زرد یا دریای قهوه‌ای که همان‌طور که خنده‌ام را می‌خورم، اخم‌ش کنم و... می‌داند که حال ندارم انگار... خودش سیفون را می‌زند و بیرون می‌آید. حمله‌ی تنفسی‌ش رفته است از جان بگیرد و دوباره برگردد. بیرون می‌آید و حالا با چشم‌هایش زل می‌زند به خرده‌های سفال لالچین که آبی‌شان روی آجرهای ختایی کف، بدجور، خرمهره‌وار چشمک می‌زنند. می‌گوید:

- مالیا، چه جوری شکست؟

قبل از این که من چیزی بگویم علا جلو می‌آید و بغلش می‌زند و همان‌طور که سردست بلندش می‌کند، می‌گوید:

- از آن بالا افتاد!

می‌خواهد دروغ نگوید مثلاً. شرعاً ایرادی نداشته باشد و خار راه بهشتش نشود مثلاً. آن‌طوری که با هم در دوران خوشی عهد کرده بودیم، دروغ یاد ایلیا ندهیم. ایلیا خودش را از دست علا آزاد می‌کند و می‌رود سمت اتاق خواب و زیر لب همان جور که یاد گرفته است، اما با لحنی خسته می‌گوید:

- باباعلا، مامان لیا! شب عالیا!



دولا می‌شوم که سفال‌های شکسته را جمع کنم. با این که در بازی دعوا، علا باید جمع‌شان کند، اما روی زمین بودنشان بیش تر اعصابم را